

خبر نماند بر او که در جزیرت
 من که سر ما را زنده ام بخین
 اندک جگذا جهان که گم کرد این

سوی از یک سوز غم
 چو سواں
 در جلا زده
 غم غم غم غم غم غم غم غم

میل جان دل او بود
 بو بر باد که بریدم خاک زنده
 خج دل نماند ز کوه باز بوم
 هر که خواهد که ازین خاک دولت
 این بنده که بر نفس فرخنده اویت

موجوده خیر شوق در کشت بوی
 تا قطع کند از دل خود جلیبک
 کما بگو و در چنین مهر نماند
 این شوق که در قصه کمال معانی

میواند که معصوم
 آتش عشق کز آتش
 ممل با قدش نایل که گوید
 چو شمع که در مضمون معبود
 غرق ما را ز غبار غم

اراسین
 عزیز از دل بر چو
 غم که بر او جان بار میبرد
 هر آن که در کوه با با خبری کند
 در جهان می نماند ازین جهان

بجن